



شبوح جنگل

آنچه گذشت...

در قسمت‌های گذشته خواندید در پی قتل افرا، دوستان و خانواده‌اش و خواستگارش پویا مورد بازجویی سرگرد امیری قرار گرفتند. پویا اظهار کرد حدود یک سال است از افرا بی خبر است. چون بارها از او خواستگاری کرده اما پاسخ منفی دریافت کرده بود. از این رو سرگرد به منزل و اتاق افرا رفته و به دنبال سند و مدرکی بود که بتواند قاتل این دختر را پیدا کند. او در لپ تاپ مقتول با فایل قفل شده‌ای روبه‌رو شد و از همکاری خواست آن را بررسی کند. و اینک ادامه داستان...

زینب
علیپور تهرانی
تپش

آخر برمی‌گردد، دل‌تنگی و تنهایی مضمون نوشته‌هایش بود. سرگرد همان‌طور که یادداشت‌ها را می‌خواند به فکر فرو رفت. احساس کرد به افرا خیانت شده که او چنین حسی را با جملاتش بیان کرده است. چشمانش تار می‌دید. لپ تاپش را بست و سرش را روی میز گذاشت و خوابش برد. سرگرد نمی‌دانست چند ساعت خوابید که با صدای در زدن دستیارش بیدار شد. به ساعتش نگاه کرد و با دست موهایش را مرتب کرد. دستیارش وارد اتاق شد و برای سرگرد چای آورد. دستیارش گفت: دیشب نرفتن منزل قربان؟ سرگرد چشمانش را مالید و گفت: نه دیر وقت بود همین‌جا خوابیدم. خبر تازه‌ای شده؟ دستیار گفت: نه اتفاق تازه‌ای نیفتاده. سرگرد جرعه‌ای چای نوشید و گفت: این پسر پویا رئوف رو احضار کنین. باید باهاش حرف بزنم. دستیار، ادای احترام کرد و چشم گفت و از اتاق خارج شد. سرگرد باقی یادداشت‌ها را خواند. هنوز یکی دو ساعتی نگذشته بود که یک سرباز در زد و ادای احترام کرد و گفت: قربان! طبق دستور تون پویا رئوف اومده. سرگرد گفت: بگو بیاد داخل. سرباز ادای احترام کرد و از اتاق خارج شد و پویا را به داخل راهنمایی کرد. پویا سلام کرد و روی صندلی مقابل سرگرد

سرگرد همچنان که کتاب را ورق می‌زد، نگاهش به عکسی افتاد که لای کتاب بود. عکس افرا و پویا که با لباس کوهنوردی کنار هم ایستاده بودند. پشت آن هم متنی نوشته شده بود: «بماند به یادگار از یک روز خوب و خاطره‌انگیز» سرگرد با دیدن این عکس و جملات پشت جلد کتاب، به فکر فرو رفت. یادداشت پشت عکس را به مادر افرا نشان داد و گفت: این دستخط دختر شماست؟ مادر عکس را در دست گرفت و با دیدن دستخط دخترش گریست و گفت: بله دستخط دخترمه. در این میان همکار سرگرد هم توانست قفل فایل را در لپ تاپ باز کند. سرگرد پرسید: پسوردش چی بود؟ همکاری گفت: به نظرم به تاریخ تولد یا همچنین چیزاییه، ۱۵ بهمن ۹۷. سرگرد رو به مادر افرا کرد و پرسید: این تاریخ براتون آشناست؟ مادر کمی فکر کرد و گفت: نه. سرگرد پشت میز نشست و داخل فایل را بررسی کرد. افرا، خاطرات و احساساتش را داخل آن نوشته بود. سرگرد از همکاری خواست فایل را کپی کند و به او بدهد. خودش و دستیارش هم به اداره آگاهی برگشتند. سرگرد تا پاسی از شب مشغول خواندن یادداشت‌های افرا بود. از نوشته‌های افرا متوجه شده پویا علاقه داشته و حتی برای آینده‌شان هم برنامه‌ریزی کرده است. اما در یادداشت‌های آخر که به تاریخ ماه‌های

نشست. عینکش را با دستمال روی میز پاک کرد و گفت: چه کمکی از دست من برمیداد؟ سرگرد از روی صندلی بلند شد، در حالی که دست‌هایش را به پشت گرفته و در اتاق قدم می‌زد، پرسید: شما با دختر دیگه‌ای هم ارتباط داشتین؟ کسی که افرا پاشایی متوجه شده باشه؟ پویا نگاهی به سرگرد انداخت و گفت: نه، واقعانه. من همیشه به افرا علاقه داشتم. بعد از اون هم به هیچ دختری فکر نکردم. اما چرا این فکر به ذهن شما رسید؟ سرگرد گفت: من به یادداشت‌ها و دل‌نوشته‌های افرا دسترسی پیدا کردم. این اواخر به چیزایی ادیتش کرده بود و حالش خوب نبود. به شما علاقه داشت اما یکبار لحن همه یادداشت‌هایش عوض شده. احساس دل‌تنگی و تنهایی می‌کرد. شما دلیلش رو نمی‌دونین؟ پویا گفت: نه. اما راستش تا یک سال پیش همه چیز خوب بود. افرا منو دوست داشت و برام وقت می‌داشت. با هم گردش می‌رفتیم و حال هر دومتون خوب بود. حتی داشتیم برای مراسم ازدواجمون و ماه عسل برنامه‌ریزی می‌کردیم. اما به دفعه زد زیر همه چیز. هیچ وقت هم توضیحی نداد یا دلیلشو نگفت. سرگرد کمی فکر کرد و گفت: می‌تونین برین. اگه چیزی یادتون اومد به من اطلاع بدین. پویا می‌خواست از اتاق خارج شود که سرگرد پرسید: ۱۵ بهمن ۹۷ چه روزه؟ پویا سریع و بدون این که فکر کند، گفت: روزی که من و افرا برای هم احساساتمون رو اعتراف کردیم. سرگرد به فکر فرو رفت و پویا از آنجا خارج شد و سرگرد و دستیارش به منزل افرا رفتند. مادر افرا ایشان چای آورد و گفت: بفرمایین. سرگرد تشکر کرد و گفت: زحمت نکشین. باهاتون کار دارم.

سرگرد از مادر افرا پرسید: معمولاً دخترها با مادرشون خیلی راحت‌تر درد دل می‌کنن. رابطه دخترتون با شما چطور بود؟ مادر افرا گفت: افرا خیلی حرف نمی‌زد. آدم شادی بود. اما تنهایی‌اش فقط برای خودش بود. رابطه ما با هم خوب بود. اما افرا از اون دخترایی نبود که منو در جریان کاراش قرار بده یا از روابط عاطفی‌اش با من حرف بزنه. اما وقتی پویا اومد خواستگاریش حالش خیلی خوب بود. اون شب دست و پا شوگم کرده بود. می‌دونین سرگرد؟ من به مادرم و احساسشومی فهمیدم. افرا به پویا علاقه داشت. اینو از چشماش می‌تونستم بخونم. اما نمی‌دونم چرا به پویا جواب منفی داد و حتی به من و پدرش گفت به هیچان زودگذر بوده و دیگه نمی‌خواد بهش فکر کنه. اما کادوی تولدی که پویا براش فرستاده بود رو نگه داشت. سرگرد گفت: ممکنه پویا بهش خیانت کرده باشه؟ مادر افرا گفت: نمی‌دونم اما پویا خیلی افرا رو دوست داشت. حتی دور از چشم افرا به من زنگ می‌زد و می‌خواست نظر دخترمو عوض کنم. سرگرد به حرف‌های مادر افرا با دقت فکر کرد و از خانه آنها خارج شد و به سمت اداره آگاهی رفت. پشت میزش نشست و لپ تاپش را باز کرد و یادداشت‌های آخر را خواند. این بار با دقت بیشتری خواند. یکبار به چیزهای نظرش را جلب کرد. در یکی از یادداشت‌ها نوشته بود: «برای دنیا که از امروز به زندگی لبخند می‌زند».

سرگرد روی این جمله می‌خکوب شده بود. تاریخ این یادداشت به زمانی برمی‌گشت که از پویا جدا و همه چیز تمام شده بود. خودش گفت: چرا باید دنیا به زندگی لبخند بزنه؟ اون که به پویا علاقه داشت. اما از هم جدا شده بودند. مدام راه می‌رفت و این جمله را با خودش تکرار می‌کرد. یکبار به جرقه‌ای در ذهنش زده شد.